

لویی آراگون
چشم‌های الزا
مجموعه‌ی اشعار

ترجمه‌ی
جواد فرید



مؤسسه انتشارات نگاه
تاسیس - ۱۳۵۲

۵۳۲۶۱

آراگون، لویی، ۱۹۸۲-۱۸۹۷ م.

Aragon, Louis

چشم‌های الزا: (اشعار عشقانه) / لویی آراگون؛ ترجمه جواد فرید.

تهران: مؤسسه انتشارات نگاه، ۱۳۹۳.

۳۵۲ ص.: مصور؛ ۵/۱۴ ۵/۲۱ س.م.

ISBN: 978-964-351-972-8

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

عنوان اصلی: Les yeux d'Elsa, 2004

۱. شعر فرانسه - قرن ۲۰ م.

الف. فرید، جواد، ۱۳۳۰ - ، مترجم.

۱۳۹۳ چ ۵/۱۳/۲۶۰۱ PQ ۲۶۰۱/۹۱۲ ۸۴۱/۹۱۲

شماره کتابشناسی ملی: ۳۵۴۴۴۹۶

لویی آراگون

چشم‌های الزا

مجموعه اشعار

ترجمه‌ی جواد فرید

چاپ اول: ۱۳۹۳، لیتوگرافی: اطلس چاپ

چاپ: گلبان، شمارگان: ۱۱۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۵۱-۹۷۲-۸

حق چاپ محفوظ است.

* * *

مؤسسه انتشارات نگاه

«تأسیس ۱۳۵۲»

دفتر مرکزی: خ انقلاب، خ شهدای ژاندارمری، بین خ. فخر رازی و خ. دانشگاه، پ. ۶۳، طبقه ۵

تلفن: ۱۲-۶۶۹۷۵۷۱۱، ۸-۶۶۴۸۰۳۷۷، ۶۶۴۶۶۹۴۰، تلفکس: ۶۶۹۷۵۷۰۷

www.entesharatnegah.com info@entesharatnegah.com

Email: negahpublisher@yahoo.com

از چهره و به دست خویش سرزمین‌های افسانه‌ای را برای خود می‌آفرینیم،
اگر قرار است تبعیدگاه دل‌مان باشند؟ همه‌ی آن چیزهایی که مرا به وجد
آورده‌اند، همه‌ی آن چیزهایی که سرم را به دوران واداشته‌اند، از جمله
موسیقی، نقاشی، قهرمان‌گرایی و شعر، و هنگامی که به پشت سرم می‌نگرم به
نظر می‌رسد که از هر طرف به سوی من سرازیرند، در من به هم می‌رسند،
همانند زمان بذرافشانی‌ها، بارور ساختن خاکی یگانه، برداشتن خرمن
زندگی‌ام، آماده ساختن گیاهک عشقم. «اگر یا چاکوفسکی، شکسپیر یا
رمبو... ورمب با هم لا کروی... یک مرد چیزی نیست جز اسباب آماده‌ای برای
دستان یک زن، و برای زنان، پیش از هر چیز، رنج‌ها و رویاها هستند که مرد
را شکل می‌دهند و از آن الگو می‌سازند، شکل می‌دهند این ماده‌ی خام را
که مرد نام دارد...»

لویی آراگون، دیوانه‌ی الزا



فهرست

پیشگفتار ۱۳

زندگی و آثار لویی آراگون ۱۷

چشم‌های الزا

چشمان الزا ۴۹

ترانه‌هایی برای الزا

مدخل ۵۵

صورت فلکی ۵۸

آن‌چه الزا می‌گوید ۶۲

والس الزا ۶۵

دیوانه‌ی الزا

تنها او، تنها او مالک آسمان است ۷۳

دستان الزا ۷۶

گل‌های یاس ۷۸

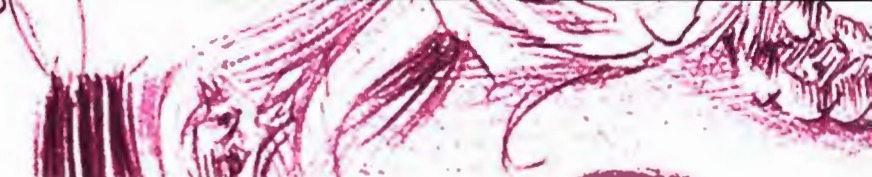
شعری برای رقصیدن ۸۰



- 
- ۸۲ غزلی در انتهای شب
 ۸۵ در آغوش نیمه‌ی دیگر زندگی‌ام را گذرانده‌ام
 ۸۷ من این‌جا با زبان پرندگان سخن می‌گویم
 ۸۹ چه می‌گذرد پشت دیوارها در کوچه
 ۹۱ سیمایت آسمان پرستاره‌ی من است
 ۹۳ سرود سوم
 ۹۵ الزا، ای نیرو و زبونی‌ام
 ۹۷ باران نمی‌بارد، باد آرام گرفته و شب عمیق و سرشار است
 ۹۹ زیبایی راز آمیزت مرا به گونه‌ای که هستم، بار آورد
 ۱۰۱ ای باغ من با آب گوارا و سایه‌سارانش

الزا

- ۱۰۷ می‌خواهم رازی عظیم را با تو در میان بگذارم
 ۱۱۰ عشق من، سخن مگو، بگذار این دو واژه در سکوت فرو افتند
 ۱۱۴ نمی‌خواهند باورم کنند
 ۱۱۷ اینک سی سال که من سایه‌ای زیر پاهای تو هستم
 ۱۲۴ ترانه‌ی آینه‌ی وا گذاشته
 ۱۲۷ تو مرا نگاه کردی با چشمانت تا انتهای افق تا برهوت
 ۱۲۹ همه‌ی چیزهای تیره با من از درخشش تو سخن می‌گویند
 ۱۳۱ عشقت که شباهت به خودت می‌برد
 ۱۳۴ وقتی که همه‌ی گفتارهای جهان را به تو هدیه کنم
 ۱۳۷ هنگام که به زبان شعر سخن می‌گفتم
 ۱۴۴ تمثیل
 ۱۴۹ تو که سرخ‌گلی، ای سرخ‌گل شگفت در این موسم سال
 ۱۵۴ برایت گل سرخ را خواهم آفرید
 ۱۶۰ در صبحگاهی از این روزها که من بیش‌تر از تو می‌خوابم
 ۱۶۳ همه‌ی این شعرها که شبانه یک‌ریز تکرار می‌شوند



رمان ناتمام

- ۱۶۷ همه چیز را از تو آموختم
- ۱۷۵ ترانه می‌خوانم تا زمان را بگذرانم
- ۱۷۸ تو مرا پیدا کردی مانند سنگریزه‌ای که آن را در ساحل جمع کنند
- ۱۸۰ عشق که واژه‌ای بیش نیست
- ۱۸۳ به دنبال خود می‌کشم بسیاری ناکامی‌ها و خطاها را
- ۱۸۶ زمان کوتاهی نیاز بود
- ۱۸۸ و زندگی چنان گذشت که گویی آذرخشی شیاری در آسمان افکند
- ۱۹۱ و داستان به خودی خود پایان می‌گیرد
- ۱۹۳ شبی پنداشتم

از واژه‌های اندک دوست داشتن

- ۲۰۱ آتش
- ۲۰۳ بازو
- ۲۰۵ هنگام که شامگاه فرا می‌رسد و در را می‌چرخاند
- ۲۰۷ قلبم می‌تپید همچون بادبانی در صدای تو
- ۲۰۹ سرودی برای سرخس
- ۲۱۱ شکوه‌ام در دوردست
- ۲۱۴ از واژه‌های اندک دوست داشتن در رنجم
- ۲۱۶ از زندگی‌ام

پاریس برایم جز الزا نیست

- ۲۲۱ روزی روزگاری هنگام که پایان آغاز شد
- ۲۲۴ روزی روزگاری ترکم کرده بودی
- ۲۲۷ ربع قرنی شاهد به خواب رفتن‌ات بودم در محله‌ی واندوم
- ۲۲۹ شب تبعید





آثار لویی آراگون

درباره‌ی لویی آراگون و اشعارش به فارسی ۳۲۷

مراجع ۳۲۹





پیشگفتار

برای شاعری همچون آراگون که با قرن بیستم زاده شده و با جانی چالشگر و روحی پرخاشگر، اکثر حوادث اجتماعی، سیاسی و ادبی این قرن را زیسته و آن‌ها را در آثار پرشمار خود بازتاب داده، ترتیب دادن جنگی از اشعار، حتا در صورت محدود کردن خود به عاشقانه‌هایش،

کاری بس دشوار می‌باشد.

با این حال، کتابی را که در دست دارید، تعداد زیادی از عاشقانه‌های آراگون را در بر می‌گیرد و من آن‌ها را از میان هفت کتاب شعر او که عنوان‌شان در مراجع پایانی کتاب آمده، برگزیده و به فارسی برگردانده‌ام. به مشخصات این کتاب‌ها همراه با سایر آثار آراگون نیز، در بخش بعدی کتاب، زندگی و آثار لویی آراگون، پرداخته‌ام.

به‌زعم هلنا لوئیس، یکی از زندگی‌نامه‌نویسان آراگون، او از جمله‌ی نویسندگانی است که مردم بیش از آن‌چه آثارش را بخوانند، درباره‌اش حرف می‌زنند. البته این مطلب درباره‌ی محیط‌هایی مانند کشورهای اروپایی و امریکایی گفته شده است که در آن‌ها در حال حاضر نیز کتاب‌ها، رساله‌ها و مقاله‌های بی‌شماری درباره‌ی زندگی و آثار آراگون



نگاشته می‌شوند و کتاب‌هایش به‌رغم گذشت بیش از سی سال از مرگ‌اش، هنوز در فرانسه تجدید چاپ و منتشر می‌شوند.

در ایران، متأسفانه درباره‌ی آراگون بسیار کم نوشته‌اند و تعداد اندکی از اشعار وی به فارسی برگردانده شده است. من آنچه را که درباره‌ی زندگی، آثار آراگون به زبان فارسی یافته‌ام، در پایان کتاب آورده‌ام. گرچه ممکن است تعدادی از ترجمه‌های اشعار یا مقاله‌های مربوط به آراگون را ندیده یا نیافته باشم، با این حال، آنچه به فارسی درباره‌ی آراگون و اشعارش نوشته شده، بسیار اندک و مختصر است. از این‌رو، با یقین و اطمینان می‌توانم بگویم که کتاب حاضر نخستین مجموعه‌ی مستقل از شعرهای آراگون به زبان فارسی است که بیش از هفتاد عاشقانه‌ی او را در بر می‌گیرد.

باید بگویم که در برگردان اشعار آراگون به فارسی یا هر زبان دیگر، دشواری‌هایی موجود است. مرا اینجا سر باز گفتن آن‌ها نیست، چرا که دشواری‌های ترجمه و مقابله با آن‌ها، امری است مربوط به مترجم و نیازی نیست خوانندگان را در این وادی شریک مترجم کرد. کافی است دو مطلب را در این زمینه بگویم: نخست آن‌که، همه شعرهای آراگون، چه اشعار دادائیستی و سوررئالیستی و چه اشعار سنتی‌اش، فاقد علائم نقطه‌گذاری‌اند. در برگردان اشعار به‌ندرت از این رسم شاعرانه‌ی آراگون عدول کرده‌ام و برای درک بهتر شعرها به اجبار فقط از علامت ویرگول استفاده کرده‌ام. دوم آن‌که، آراگون با همه‌ی ارجاعاتی که در اشعار خود به تاریخ و جغرافیا، رسوم و سنت، اسطوره و ادبیات و... دارد، هرگز توضیحی به خوانندگان درباره‌ی آن‌ها، حتا ارجاعات ناشناخته و نامانوس خود نمی‌دهد. با وجود آن‌که چنین شیوه‌ای از سوی شاعران مورد پسندم است، اما برای تسهیل خوانش برخی از اشعار آراگون به‌ویژه شعرهای پاریس برایم جز الزام نیست. مجبور شده‌ام برخی پانوشت‌ها و یادداشت‌هایی را به کتاب بیفزایم.

در پایان، باید بگویم لویی آراگون به شهادت آثار خود، یکی از جذاب‌ترین نثرنویسان و یکی از بزرگ‌ترین شاعران قرن بیستم به‌شمار می‌رود. ممکن است بسیاری چه در زمان حیات آراگون و چه در حال حاضر، با تفکرات و راه و رسم سیاسی وی موافق نباشند،

اما همگان به درستی به بزرگی و زیبایی اشعار عاشقانه و میهنی وی که فارغ از تعلقات مسلکی سروده شده، معترف اند.

من مورد مشابه آراگون را فقط درباره‌ی لئوپولد سدار سنگور، شاعر و نخستین رئیس‌جمهور سنگال و عضو فرهنگستان ادب فرانسه، شاهد بوده‌ام. در زمان اقامت، تحصیل و تحقیق در فرانسه و هنگام بحث با دوستان افریقایی، بسیاری از آنان که با روش‌های سیاسی وی موافق نبودند، اغلب ناسزا و حتا دشنام‌هایی را نثارش می‌کردند، اما همگی در برابر شعر سنگور سر فرود می‌آوردند.

عاشقانه سرایی، شیوه‌ای ادبی است که از روزگاران دیرین در همه‌ی سرزمین‌ها رواج داشته است. در ادبیات اروپایی نیز از دیرباز پترارک برای لور، رونسار برای هلن و لامارتین برای الویر عاشقانه‌هایی جاودانه و به‌یادماندنی سروده و به یادگار گذاشته‌اند. آراگون نیز در ادامه‌ی راه و رسم همین شاعران زن‌ستا (کورتووا) به ستایش الزا نشسته و زیباترین عاشقانه‌های قرن بیستم را برای دلدار خود سروده است.

آرزومندم خوانش عاشقانه‌های آراگون برای خوانندگان کتاب، دلپذیر و خوش‌آیند باشد و آنان را دمی از جهان مادی پیرامون به سرزمین عشق ببرد، به این وادی با آتش سوزانش که در جان آدمی جای دارد، گاه خاموش است و گاه تنوره می‌کشد، اما به هر زبان که از آن سخن بگویی باز نامکرر است.

جواد فرید

پاییز ۱۳۹۲



♦ ترانه‌هایی برای الزا

مدخل

به تو دست می‌زنم و پیکرت را می‌بینم و تو دم بر می‌آوری
این‌ها دیگر روزهای زندگی جدای از هم نیستند
این تویی که می‌روی و می‌آیی و من قلمرو تو هستم
برای بهترین و بدترین
و تو هرگز این چنین از دید من دور نبوده‌ای

با همدیگر خود را در سرزمین شگفتی‌ها می‌یابیم
شادی متین و رنگ مطلق
اما چون به سویت آیم آن گاه که بیدار شوم
در گوشات آهی می‌کشم
همچون واژه‌های بدرود و تو آن‌ها را نمی‌شنوی

زمانی طولانی به خواب می‌رود و من گوش می‌دهم تا آرام بگیرد
حاضر است در آغوشم با این حال غایب
غایب‌تر از هر زمان
و من بسیار تنهاتر از زمانی
که نزدیک اسرارش باشم
مانند بازیکنی که باختش را با تاس ندا در دهد

روزی که به نظر می‌آید او را از غیبت می‌رهاند
به من باز می‌گرداندش هیجان‌انگیز و بسیار زیبا
از سایه، رایحه و جوهر را نگه داشته است
او که همچون رویایی از معانی است
روز که او را باز می‌گرداند خود هنوز شب است

همچون چنگی که در بوته‌های روزانه می‌افکنیم
زندگی نیز می‌گذرد چونان هوای تب‌آلوده‌ای
هرگز سیر نشدم از این چشمانی که گرسنه‌ام می‌سازند
آسمان من، نو میدی من، همسر من
سیزده سال سکوتِ سرود خوانِ تو را انتظار کشیدم

همچون صدفی که دریا را در نوردد
قلبم سیزده سال، سیزده بهار و سیزده تابستان سرمست بود
سیزده سال بر آستانِ خیال به خود لرزیده‌ام

سیزده سال با هراسی تلخ و شیرین
و سیزده سال دور کردم خطرهای خودپرداخته‌ام را

کودک من، زمانه به قامت ما نیست
هزارویک شب زمان اندکی برای عاشقان است
سیزده سال همچون روزی است، همچون آتشی بر کاه
که در پیش پایمان دانه دانه می‌سوزاند
فرش شگفت تنهایی‌مان را

صورت فلکی

هیچ واژه‌ای عظیم و دیوانه نیست اگر برای اوست
او را به رویا با دامنی از ابرهای چین دار می‌پوشانم
فرشتگان بر بال‌هایش رشک خواهند برد
و پرستوها بر گوهرهایش
روی زمین، گل‌ها خود را تبعیدی حس خواهند کرد

شعرهایم را از شیشه و شاه‌پسند خواهم تنید
قافیه‌ها را خواهم بافت چونان پیشه‌ی پریان
و چون بیابمش باد را، نیستی را با او خواهم آمیخت
همچنان که جو سبزرنگ وریده‌هایم را نیز
تا شعرم را درو کنم و به نشانه‌ی پیروزی
آن را هدیتی برایت سازم

شعر بزرگ می شود مرا به دنبال می کشد و می چرخد
چونان سن لوران^۲ که در هم می فشارد نیاگرای^۳ همسایه را
و ناقوس غرق شدگان در آب هایش به صدا در می آیند
همچون فریاد شیربچه ای
شعر مرا از زمین می کند چونان خوشه های شکیبایی

اینک آسمان، دیار ستایش های بی کران
از دستان زیبای توست که برف سپیدی می گیرد
ستاره، ای ستاره ی من، با انگشتان هوش ربایت
چگونه می خواهی که خواب به چشمانم بیاید
همه چیز مرا به تو می خواند و با این حال از من دور می شوی

هنگامی که سخن از دستان توست
چگونه است که به قدر کفایت از آن ها سخن نرانده ام
من که این همه دستان را دوست دارم
دستان که بارها دستان من آن ها را گرم کرده است
گرم کرده است دستان را در برابر سرمایی که در دوزخ مان برپاست
پامچال های قلم اینک نوید بهار را می دهند

این دستان شگفت انگیزت که دیگران گرامی شان داشته اند
این پرندگان سپید دلیر بهشتی را
و بوسه های طولانی رشک انگیز من بر آن ها نقش بسته اند

پاییز و تابستان، بهار و زمستان
دستانی که بسیار دوست‌شان داشته‌ام
آن‌چنان که چیزی از آن‌همه شیفتگی نتوانم گفت

راز این دستان که فراتر از عمر ماست
عاشقان را راهبر خواهد شد تا از ما سخن بگویند
اما آفتاب تابان چیست برای کسی که توفان و تگرگی ندیده است
سراب چیست بدون کویر
سرزمینی را بزرگ می‌خوانند که به زانو درآمده باشد

در این زمانه‌ی نامردمی و با این فلاکت‌های بی‌نام و نشان
من عشق‌مان را به هم خواهم پیوست تا کودکان آینده
چشمان‌شان را به‌سان گل آفتاب‌پرست بر روشنایی‌های آن بدوزند
و شب اروپا را دریابند
در مجمر شعله‌وری که گیسوان تو پرداخته‌اند

در آسمان مصیبت‌بار، یک هراکولانوم^۴ تازه سر از خاک برآورده
کیمیای سوزان زر همچون دشتی از منداب^۵ است
من نخستین کسم که وصفی از آن می‌پردازم
و نخستین کس که می‌نامم‌اش
تا دیروز برای اخترشناسان ناشناخته بود
صورت فلکی‌ات، این گیسوانت الزا

اندیشه و حواست به هم خواهد ریخت بر روی نقشه‌ی ستارگان
و بر روی طالع‌بینان و حساب و کتاب‌های پر از بیم‌شان
که شتاب زده و پیامبرانه برای خوش آیند تو خواهند بخشید
تاج را به نخستین سرباز خوشبخت حتا اگر سگ درنده‌ای باشد^۶

فرودگاه آرزو، چراغ‌های برج‌ات به زودی روشن خواهند شد
سرنوشتی رقم خورده است در دوازده منزلش
و می‌توان دید که بالا می‌آید همچون بالگردی
سال هجری تازه‌ی ما
در طره‌های آتشی که در زندان‌ها بر پا می‌کنی

آن چه الزا می گوید

توبه من می گویی این شعرها تیره و تارند
شاید اندکی چنین باشند
با این حال مرا سر سرایش چنین شعرهایی نبود
بادا که پنجره مان را بر روی خوشبختی دزدیده شده ببندیم
از بیم آن که روز از آن وارد شود
و پوشاند برای همیشه تصویری را که تو دوستش می داری

توبه من می گویی اگر عشق مان جهانی را بازگشاید
جهانی خواهد بود که در آن حرف زدن مطلوب آدمیان است
لانسلو و همراهان میز گردش را به حال خود واگذار
ایزوت، ویویان و اسکلارموند^۷ را
آنان خاکی از رُس دگرگون را به جای آئینه پیش روی داشتند

عشق را در چشمان من بخوان نه در اعداد و ارقام
دلت را خوش نکن با مهر گیاه قدیمی شان
خرابه ها به نیم روز به آوار بدل می شوند
همان ساعتی که ما را دو سایه بر زمین است

شب بیش از روز در دل خود سحر و افسون خواهد نهفت
اگر شرم باشد کسانی را که آسمانی پاک آنان را به آه کشیدنی و ندارد
شرم باشد کسانی را که کودکی به ناگهان در پیش روی شان سلاح بر
زمین نگذارد
شرم باشد کسانی را که اشکی به دیده ندارند
برای سرودی در کوچه و گلی در چمن زار

تو به من می گویی به حال خود واگذار ارکستر تندرهای را
زیرا این هوا برای مردمان بینواست
آنان که نمی توانند فرهنگ ها را جست و جو کنند
از این رو واژه های متداول را دوست دارند
و آن ها را در خیال دوردست خود تکرار می کنند
اگر می خواهی دوست بدارم برایم آب پاکی بیاور
آبی که آنان در حسرت فرونشاندن عطش شان هستند
چنان کن که شერთ خون بریدگی ات باشد و زخم هایت
مانند آهن کوبی بر فراز بام
آوازی بخوان برای پرندگان که نمی دانند کجا لانه کنند

چنان کن که شعرت سراسر آرزومندی باشد
و دنبال کند گام‌ها مان را در پایین دست پاورقی ملعنت بارمان
که ندای انسان‌ها را پیروز گرداند بر مس‌ها
و حاجتی برای زیستن باشد
بهر آن کسانی که فراخوانی به سوی نیستی دارند

چنان کن که در مکان‌هایی بی‌عشق
آنجا که به دشواری کار می‌کنند، خون می‌ریزند یا از سرما از پای می‌افتند
شعرت سرودی باشد، زمزمه‌ای که گام‌ها را سبکبارتر کند
همچون قهوه‌ای سیاه در دمیدن روز باشد
یا دیدار دوستی باشد در جاده‌ی چلیپا

براستی برای که باید سرود تا به زحمتش بیارزد
اگر نه برای آن‌هاست که اغلب در رویای‌شان به سر می‌بری
و خاطره‌شان همچون صدای زنجیرهایی است
شب که در رگ‌هایت بیدار می‌شود
با دل تو سخن می‌گوید مانند باد که با بادبان زورقی

تو به من می‌گویی اگر می‌خواهی دوست بدارم، دوست بدارم
باید این تک‌چهره‌ای که از من می‌نگاری
همچون کرمی باشد در بن ریشه‌ی گل داوودی
مضمونی پنهان در درونمایه‌اش
و به عشق پیوند دهد آفتابی را که از راه می‌رسد

والس الزا

به کجا می روی ای اندیشه، به کجا می روی ای شورشی
ابوالهول نشسته به زانو در شن زارهای داغ
پیروزمند، نه چندان زیبا و نه چنان جنبا
جا خوش کرده است در دل سنگ
از آن روی که نتوانسته است به پرواز در آید از کشتی کهن

چه والس ناشناخته‌ی جذاب و جادویی برپاست
که مرا نادلخواه با خود می برد مانند اندیشه‌ای دیوانه
احساس می کنم که این زمانه‌ی مصیبت بار از زیر پاهایم می گریزد
الزا چیست این موسیقی
الزا این من نیستم که حرف می زنم، پاهایم مرا با خود می کشند

این والس عین شراب است، شراب سومور^۸
این والس شرابی است که در آغوش نوشیده‌ام
گیسوانت از طلاست و شعرهای من در جوش و خروش آمده‌اند
این والس را برقصیم آن‌گونه که از دیواری می‌پزند
نامت به زمزمه در آن می‌آید، الزا می‌رقصد، الزا که والس می‌رقصد

جوانی در آن جوش می‌زند، روزهای مان کوتاهند
در مومنارتر^۹ یادمان نبود که باران خواهد آمد
شب‌مان گم کرده است اسرار روز را
ولی آیا الزا عشق را فراموش می‌کند
عشقی بدین سنگینی، الزا می‌رقصد، الزا که والس می‌رقصد

پس از آن زندگی چرخید روی پاشنه‌ی رویاها
چه دوستانی را از دست دادم، یکی ورق می‌کشید
آن دیگری وقت خواب از عشق اسفنج‌ها سخن می‌گفت
مردانی غریب که در سایه فرسودند
باز گویم خطای‌شان، خود قهرمان پنداشتن‌شان را

به یاد می‌آوری آوازه‌ایی را که برای خوش آیندمان می‌خواند
زن سیاهپوستی با تنی روشن در آن نیمه‌شب
هنگام به خانه آمدن پیش از سپیده‌دم اندک هوایی خوردیم
چه شب‌هایی این‌گونه گذشتند
زمانه‌ی بی‌خشم، الزا می‌رقصد، الزا که والس می‌رقصد

ماشین تحریری را قسطی خریدیم
هر ماه دستمان را تو پوست گردو می گذاشت
آهی در بساط نداشتیم
با این همه، دغدغه‌های من لبخندهای تو بود
تا بتوانم بگویم، الزا می‌رقصد، الزا که والس می‌رقصد

سپس زندگی چرخید روی پاشنه‌ی شیشه
کولی سرنوشت نوای ویولوناش را عوض کرد
در جهانی جدی در حال سفر بودیم
که سر را به دوار می‌انداخت
صدای خفهی گریه‌ها با نوای تصنیف‌ها به هم می‌آمیخت

تو جواهراتی می‌ساختی برای شهر و هر شامگاه
به شکل گردن‌بند در دستانت در میدان اپرا می‌چرخیدند
تکه‌هایی کم‌بها بودند، تکه‌های آینه
گردن‌بندهایی زیبا مانند پیروزی
چنان زیبا که به باور نیاید، الزا می‌رقصد، الزا که والس می‌رقصد

می‌رفتم تا گردن‌بندها را بفروشم به تاجران نیویورکی
و به جاهای دیگر
به تاجران برلن، ریو، میلان و آنکارا
این زینت‌آلات ساخته از هیچ زیر انگشتان طلابارت

این سنگریزه‌های شبیه گل
گل‌هایی رنگین، الزا می‌رقصد، الزا که والس می‌رقصد

سپس زندگی چرخید روی پاشنه‌ی خشم
آذرخش‌ها می‌گذشتند از لوله‌های نئون
صدای شیهه‌ی اسبان ابرها را می‌شد شنید
که ارابه‌های رگبار را به دنبال می‌کشیدند
صدای جازی در همنوایی طبل و آکاردئون برمی‌خاست

در دنباله نمی‌شد خوب رقصید
هنگام که سزار^۱ شغالان را می‌درید
و باد بر سرگورلازار^۲ می‌چرخید
آهنگ غریب‌اش را می‌شنوی
در مجلس رقص بخت‌واقبال، الزا می‌رقصد، الزا که والس می‌رقصد

ما از توفان و از سرنوشت گذشته‌ایم
دوزخ بر روی زمین است و آسمانی بر فرازش
اما سیده‌دمی جای‌گزین دهشت می‌شود
و مرگ جای خود را به عشق می‌دهد
الزا هنوز می‌رقصد، الزا می‌رقصد، الزا که والس می‌رقصد

و زندگی چرخیده است روی پاشنه‌هایی از کاه
آیا چشمانش را دیده‌اید، چشمان کودکانه‌اش را

زمین بدون پیکار بارور خواهد شد از خورشید
باید که جنگ پایان پذیرد
و انسان پیروزمندانه از آن میانه به در آید

عشقم یک نام بیشتر ندارد، امید جوان
آن را همیشه همچون سمفونی تازه‌ای یافته‌ام
و شمایان آن را می‌شنوید از منتهای درد
چشمان خود را بگشایید فرزندان زیبای فرانسه
عشقم یک نام بیشتر ندارد، این جا ترانه‌ام پایان می‌گیرد